



پیغام عشق

قسمت چهارصد و پنجاه و ششم





با سلام،

صحبت از شراب است، شرابی که رفع تلخکامی می‌کند. تلخکامی از چه؟ تلخکامی حاصل از کمال طلبی، قضاوت و مقایسه، مقاومت در برابر زندگی و عدم ایمان به اراده‌ی «او». شراب، شراب رضایت است به آن چه دوست می‌خواهد، حتی اگر به بهای ترک کام «خود» باشد. و مستی، برخاستن و ایستادن است در جایگاهی ورای منطق و عقل و محدودیت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد.

مولانا گویی در غزل شماره‌ی ۲۸۳۴ ما را دعوت می‌کند به سپردن اختیار خود به دست دوست، ستاندن جام عشق از دست «او» بی هیچ شک و تردید و مست شدن تا ابد؛ یعنی رهایی از اسارت نفس، دیگر روز و شب لگدمال خیال نبودن، رهیدن از چهار میخ هوس، پرواز کردن و اوج گرفتن و تا به عرش رفتن؛ همچون عارفان، چون بازی سپید، به سوی شاه زندگی بازگشتن و تنها در دام دستان امن «او» آرام گرفتن، تا با نوازش‌های خود، با کیمیای عشق، قلب مس وجود ما را به زر خالص تبدیل کند، تا خرد خام ما به یمن عشق، به جوش آید و پخته شود، تا هر یک هم خود بچشیم از این منبع خرد و آگاهی و شادی، و هم دیگران را بچشانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی

که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟

هر لحظه و در هر حالی هستی، در پس هر اتفاق و خبر، فارغ از دغدغه‌ها و همهمه‌های ذهن، جام عشق و حضور را از دست زندگی بستان، به مبارکی و شادی، که عشق بانگ برآورده است که کجاست تلخکامی؟

مهم نیست ظاهر اتفاق این لحظه و شرایط زندگی ما چگونه باشد، تا وقتی زندگی در جریان است، و شور عشق در رگ‌های ما جاری است، بهانه‌ای برای جشن گرفتن و شادمانی کردن وجود دارد. زندگی جام لحظه را از عشق پر کرده است، و تلخکامان را فرامی‌خواند تا از آن بنوشند و سرمست شوند. آن چه مانع شنیدن صدای زندگی و دیدن شراب عشق و شادی



در ظرف لحظه می‌شود، جدی گرفتن اتفاق این لحظه، گوش به فرمان ذهن دادن و دستخوش هیجان شدن، تحت تأثیر جمع قرار گرفتن، دست‌پاچه شدن و شتابزده تصمیم گرفتن است. یعنی پشت پا زدن به شراب شادی‌بخش زندگی و نوشیدن زهر از دست غم و انداختن خود در دوزخ درد!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

چه بُود حیات بی‌او؟ هوسی و چارمیخی

چه بُود به پیش او جان؟ دغلی، کمین غلامی

براستی بدون «او»، بدون عشق، زندگی چه معنایی دارد؟ بدون عشق زندگی تنها مجموعه‌ای از هوس‌هاست که نامشان را هدف گذاشته‌ایم و خود را با آن‌ها به چهار میخ کشیده‌ایم و برای رسیدن به آن‌ها خود و اطرافیانمان را شکنجه می‌دهیم. اما با عشق هر هدفی معنا پیدا می‌کند و کار و کوشش لذت‌بخش می‌شود.

عقل جزوی و هوش جسمی ما در برابر خرد «او» چیست؟ یک فریبکار، غلامی در کمترین رده‌ی غلامی که خود را پادشاه زندگی ما معرفی کرده است. آن که بنا بود فرمانبردار ما باشد، فرمانروای زندگی ما شده است. آن که بنا بود اسیر ما باشد، با دغلکاری امیر زندگی ما شده است. فریب ذهن قضاوت است و برچسب خوب و بد زدن و شکست و پیروزی بر هر اتفاق. ذهن فریبکار است چون به جای نشان دادن فراوانی‌ها و امکانات، محدودیت‌ها و ناکامی‌ها را نشانمان می‌دهد، به جای صحبت از عشق و دوستی، از رنج و بلا می‌گوید، به جای تمرکز روی حمایت و دلسوزی انسان‌های به حضور رسیده، بر جور و جفای من‌های ذهنی تمرکز می‌کند. ذهن ما را از فقر و تنهایی می‌ترساند و وادار به انجام کارهایی می‌کند که به ذلت و پستی بیفتیم و ارزش‌های واقعی خود را فراموش کنیم. درحالی‌که ذهن باید در خدمت ما باشد برای به تحقق در آوردن ارزش‌های راستین. به راستی که هیچ‌کس، جز ذهن خود ما، ما را فریب نمی‌دهد!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

قَدحی دو چون بخوردی، خوش و شیرگیر گردی



به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی

وقتی در بروویبای افکار، و در اوج نگرانی و تشویش، چند لحظه مکث کنی و آرام بگیری، و خودت را به دست زندگی بسپاری و از دستش جام عشق بستانی و بنوشی، وقتی به جای گوش سپردن به فرمان ذهن، این غلام کمین دغلكار، به دل خود رجوع کنی، و ببینی که تا به این جا زندگی هرگز تو را تنها نگذاشته است، و ایمان داشته باشی که از این پس هم تو را تنها نخواهد گذاشت، وقتی تسلیم شوی و قطره‌ی هوش تو به دریای خرد «او» متصل شود، می‌بینی که دلت قرار می‌گیرد و غم از وجودت رخت بر می‌بندد، و دیگر اثری از ترس در وجودت نیست. ایمان به زندگی به تو این شجاعت را می‌دهد که فرمان‌های ذهن را نشنیده بگیری، از اسارت ذهن رها شوی، و پادشاه زندگی خود شوی. این شجاعت با شجاعتی که ذهن می‌شناسد متفاوت است. شجاعت ذهن ملغمه‌ای است از هیجان‌ات مثبت و منفی که جز خرابی به بار نمی‌آورد. شجاعتی که در حضور تجربه می‌کنی از جنس دیگری است، از جنس صبر، از جنس شکر، از جنس تسلیم، و از جنس فضاگشایی. آن گاه که شاه زندگی این شجاعت را در تو ببیند، به گوش تو پیام خود را خواهد خواند. تو را محرم خود خواهد کرد و رازها با تو خواهد گفت و راه سعادت را به تو نشان خواهد داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

خُنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی

خُنک آن سری که در وی می ما نهاد، کامی

خوشا به حال آن دلی که زندگی در آن تخت بخت بنهاده است و خوشا سری که از شراب عشق «او» مست شده است؛ که تنها «او» ست که می‌تواند انسان را سعادت‌مند کند و شادکام. وقتی درمقابل اتفاق فضاگشایی می‌کنیم بخت به ما رو می‌کند و هم بعد معنوی ما رشد می‌کند و هم بعد ذهنی ما. هم دل با صفا می‌شود و هم ذهن خلاق و آفریننده. و این گونه است که تقدیر «او» با تدبیر ما موافق می‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴



ز سلام پادشاهان، به خدا ملول گردد

چو شنید نیک‌بختی، ز تو سرسری سلامی

که آن خوش اقبالی که سلامی سرسری از تو شنیده باشد، دیگر از سلام پادشاهان خرسند نمی‌گردد.

کسی که لحظه‌ای تسلیم شده باشد و فضاگشایی کرده باشد، و اندکی مورد عنایت و لطف زندگی قرار گرفته باشد، دیگر حتی لطف و توجه و تأیید پادشاهان هم برایش بی‌ارزش می‌شود. هرکس جرعه‌ای از شراب رضایت و عشق چشیده باشد، دیگر از شراب هویت شادی نمی‌گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

به میان دلق مستی، به قمارخانه جان

بَر خَلق نامِ او بَد، سویِ عَرشِ نیکنامی

چنین انسانی در قمارخانه‌ی زندگی، درحالی‌که دلق جسم را به دوش می‌کشد، مست از شراب حضور است و در قمار هم‌هویت‌شدگی‌ها.

کسی که با شجاعت به نقص‌هایش اعتراف می‌کند و از دست دادن هم‌هویت‌شدگی‌ها نمی‌هراسد، کسی که در روزگاری که کثیری از اطرافیانش دروغ می‌گویند، راستی را پیشه‌ی خود می‌کند، و آن‌گاه که مورد نفرت قرار می‌گیرد، عشق می‌ورزد، از نظر عوام دیوانه است؛ ولی در نزد «او» خردمند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

خُنک آن دَمی که مالد کَفِ شاهِ پَر و بالَش

که سپیدبازِ مایی، به چنین گزیده دامی



چه خوش است آن لحظه‌ی که دست شاه زندگی پر و بال معنوی چنین انسانی را نوازش کند، او را مورد لطف و توجه خود قرار بدهد و او را باز سفید خود خطاب کند؛ بازی که آواز طبل زندگی را شنیده است و در آرزوی ساعد سلطان، به سوی «او» باز آمده است؛ بازی که می‌داند تنها دامی که باید در آن پای بگذارد و برگزیند، دام عشق است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

ز شرابِ خوشِ بخورش، نه شکوفه و نه شورش

نه به دوستان نیازی، نه ز دشمن انتقامی

شراب عشق «او»، خوش‌بو و خوش‌طعم است؛ برخلاف شراب هم‌هویت‌شدگی‌ها، هرگز تو را دلزده نمی‌کند و به درد نمی‌اندازد. وقتی مست عشق می‌شوی، دیگر تمایلی به بیرون ریختن خشم نداری، و دردی را نیز تحمل نمی‌کنی؛ چراکه دیگر از کسی نمی‌رنجی که بخواهی آن را بروز بدهی، و یا آن را پنهان کنی؛ دیگر نه دوستانت می‌توانند تو را ناامید کنند و نه میل به انتقام گرفتن از دشمنانت داری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

همه خلق در گشاکش، تو خراب و مست و دلخوش

همه را نظاره می‌کن، هله، از کنار بامی

وقتی مست عشق شدی، در حالی که همه‌ی دور و بری‌هایت کنترل هدایت زندگی خود را به دست هم‌هویت‌شدگی‌ها داده‌اند و برای رسیدن به خوشبختی به هر دری می‌زنند و با شنیدن هر خبری بالا و پایین می‌شوند، تو جایی ورای رویدادها و خبرها، مست عشق، در خراب‌آباد دل، امیدوار و پر از ایمان به عنایت «او»، آرام همه را به تماشا بنشین.

و اگر در ذهن خودت افکار، تحت‌تأثیر رویدادها شکل می‌گیرند و در تو هیجان ایجاد می‌کنند، از ذهن بیرون بیا. هیجان‌ات خود را بشناس و فکرهای من‌دار پشت آن‌ها را ببین و عشق را انتخاب کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

ز تو یک سؤال دارم، بکنم، دگر نگویم

ز چه گشت زر پخته دل و جان ما؟ ز خامی

ای زندگی، از تو یک سؤال دارم، پس از این پرسش دیگر هیچ نخواهم گفت: «دل و جان خام ما را، خرد ناپخته و نابالغ ما را، چه چیز این چنین طلای ناب و پخته کرد؟»

پاسخ دم «او» است که هر لحظه به ما جان می‌بخشد. پاسخ همان عشق است، همان شراب خوش بو که جام لحظه‌های ما از آن لبریز است. باشد که به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش!

با احترام،

شکوه 



برداشتی از قصه «اقتدا کردن قوم، از پس دقوقی»

مربوط به برنامه ۸۸۱ گنج حضور

در این قصه، دقوقی نماد انسان است. انسان در ذات، عاشق زندگی و طالب زنده شدن به هشیاری حضور است. در این قصه مولانا لایه‌های مختلفی از وضعیت انسان در مسیر تکامل هشیاری و زنده شدنش به حضور را بیان می‌کند؛ و نورافکن خرد مولانا از جهات مختلفی بر وضعیت انسان می‌تابد. از شرح انسان کامل که به «تکبیر» و «بسم الله» حقیقی زنده شده؛ تا انسانی که تا حدودی به دید عدم زنده است، اما هنوز در لحظه تبدیل کامل، مقاومت می‌کند؛ تا انسانی که کاملاً در من‌ذهنی است و تابه‌حال رویش قبله را ندیده است.

یک لایه از این قصه، داستان انسان کامل است. آن‌چه که هر انسانی بالقوه قابلیت تبدیل شدن به آن را دارد. انسانی که این لحظه در نماز است. نماز نماد اتصال حقیقی انسان با زندگی در این لحظه است. لایه دیگری از قصه شرح لغزش انسان در تسلیم و فضاگشایی کامل در لحظه است که در مراحل این نماز به وضوح شرح داده شده است. دقوقی در قصه، مقتدای انسانی‌هایی راستین می‌شود که نماد اولیا یا همراهان حقیقی مسیر تبدیل برای او هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۰

پیش در شد آن دقوقی در نماز

قوم همچون اطلس آمد، او طراز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۱

اقتدا کردند آن شاهان قطار

در پی آن مقتدای نامدار



نماز با «الله اکبر» آغاز می‌شود. مولانا می‌گوید قرین شدن با الله اکبر، همه این جمع نمازگزار را از جهان ذهن و همانندگی‌ها بیرون برد. زنده شدن حقیقی به این کیفیت، اقرار عملی به صفر کردن من ذهنی و بله گفتن به الست است. مانند بله گفتن خلیل یا انسان به قربانی کردن اسماعیل یا مرکز جسمی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۲

چونکه با تکبیرها مقرون شدند

همچو قربان از جهان بیرون شدند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۳

معنی تکبیر اینست ای امام

کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۵

تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل

کرد جان، تکبیر بر جسم نبیل

لحظه‌ای که مرکز جسمی قربانی می‌شود، لحظه زنده شدن به «بسم الله» در عمق وجود، لحظه آغاز زندگی هشیارانه و تولد دوباره انسان است که از آن به عنوان قیامت هر انسان یاد شود. مولانا چنین انسانی را «اشکریز در پیش یزدان» توصیف می‌کند. یعنی انسان طالب حضور که در لحظه رستاخیزش در پیشگاه زندگی، راست ایستاده و چشم درونش باز شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۶

گشت کشته تن ز شهوتها و آز



شد به بسم الله، بسمل در نماز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۷

چون قیامت پیش حق صفها زده

در حساب و در مناجات آمده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۸

ایستاده پیش یزدان اشکریز

بر مثال راست خیز رستخیز

در ادامه، مولانا گفت‌وگویی را میان زندگی و انسان شرح می‌دهد و این گفت‌وگو آغاز لایه دیگری از قصه است، که به روشن کردن دلیل لغزش انسان طالب در این لحظه و زنده نشدنش به زندگی می‌پردازد.

در این گفت‌وگو، سؤال مهمی که زندگی از انسان می‌پرسد این است که عمر گران‌بهای این جهانی، نیروی حیات و زندگی، چشم و گوش معنوی و حواس جسمی و همه توانایی‌هایی که داشتی را در چه منظوری صرف کردی؟ به این معنا که فرصت زندگی و عمر این جهانی و هر توانایی، استعداد و امکاناتی که زندگی به انسان داده است، همه برای مقصود اصلی، یعنی زنده شدن انسان به زندگی در طی عمر این جهانی داده شده است و سرگرم شدن انسان به هر مقصودی غیر از این، از سر غفلت و مایه پشیمانی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۹

حق همی گوید: چه آوردی مرا؟

اندرین مهلت که دادم من تو را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۲



چشم و هوش و گوش و گوهرهای عرش

خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟

در قصه دقوقی از پاسخ دادن به این سؤال زندگی ناتوان و شرمگین است. دلیل شرمگین شدن او در قسمت دیگری از قصه شرح داده شده است. دقوقی و آن قوم، در حال نماز هستند که سروصدای غرق شدن کشتی‌ای در دریا به گوش می‌رسد. دریا فضای گشوده این لحظه است، که همانیدگی‌های انسانی که در اتصال حقیقی با زندگی قرار گرفته را در خود غرق می‌کند.

در این قسمت، مولانا شرح انسان‌های در کشتی را بیان می‌کند. یعنی انسانی که کاملاً در من ذهنی است و با این که به سجود ظاهری می‌پردازد، اما رویش تابه‌حال قبله را ندیده، یعنی بویی از تسلیم و فضاگشایی نبرده و به تلاش برای حفظ جدایی می‌پردازد.

مولانا در صحنه غرق شدن کشتی، ناله‌وزاری من ذهنی یا همانیدگی‌ها که نمی‌خواهند در دریای یکتایی غرق شوند، همچنین تضرع و عهد و نذر کردن دروغین آن‌ها را به تصویر می‌کشد؛ که نشان‌دهنده تلاش من ذهنی برای ادامه حیات توهمی‌اش در ذهن انسان است، مانند لحظاتی که کشش افکار همانیده مانع اتصال ما با این لحظه می‌شوند، یا وقتی که دلمان نمی‌آید یا ترسیم رنجشی یا با باوری هم‌هویت‌شده را ببندازیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸۴

با خدا با صد تضرع آن زمان

عهدها و نذرها کرده به جان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸۵

سر برهنه در سجود، آنها که هیچ



رویشان قبله ندید از پیچ پیچ

در ادامه نماز، دقوقی به رکوع و سجود می‌رود. این رکوع و سجود در انسانی است که از راست ایستادن در برابر زندگی ناتوان است. انسانی که در لحظه «لی مع الله وقت» در مقابل غرق شدن کشتی همانیدگی‌هایش مقاومت کرده است. در حقیقت این زندگی ست که چنین انسانی را به رکوع و سجود درآورد تا چشم او به لغزشش باز شود.

یا به بیان دیگر، عذرخواهی آگاهانه انسان از زندگی او را به رکوع و سجود آورد. تعظیم از سر عذرخواهی و رو بر خاک نهادن، یعنی نهایت تواضع در برابر زندگی، در لحظه‌ای است که انسان ناسپاسی و غفلتش در از دست دادن فرصت تسلیم و لا کردن مرکز جساش را درک می‌کند. در قصه، زندگی در سه مرتبه، یعنی بعد از رکوع و دو سجده نماز، این سؤال را از دقوقی می‌پرسد و او همچنان از پاسخ‌گویی شرم دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۵

در قیام، این گفت‌ها دارد رجوع

وز خجالت شد دوتا او در رکوع

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۶

قوت استادن از خجالت نماند

در رکوع از شرم، تسبیحی بخواند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۷

باز فرمان می‌رسد: بردار سر

از رکوع و پاسخ حق بر شمر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۸



سر بر آرد از رکوع آن شرمسار

باز اندر رو فتد آن خام کار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۹

باز فرمان آیدش: بردار سر

از سجود و وا ده از کرده خبر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶۰

سر بر آرد او دگر ره شرمسار

اندر افتد باز در رو همچو مار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶۱

باز گوید: سر بر آرد و باز گو

که بخواهم جست از تو مو به مو

در ادامه دقوقی یا انسان به گفتن سلام نماز می پردازد. اول رو به سمت راست می کند و از انبیا و اولیا، یعنی انسان های به حضور رسیده کمک می خواهد. سپس رو به سمت چپ می کند و از خویشانش کمک می خواهد. ولی آن ها می گویند که تو نه از ما، بلکه فقط از خداوند می توانی کمک بگیری. این ابیات نشان می دهند که گرچه بزرگان در نشان دادن راه می توانند به ما کمک کنند، ولی مسئولیت فضاگشایی و تبدیل برای هر انسانی فقط متوجه خود اوست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶۷

انبیا گویند: روز چاره رفت



چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶۹

رو بگرداند به سوی دست چپ

در تبار و خویش، گویندش که خپ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷۰

هین جواب خویش گو با کردگار

ما که ایم؟ ای خواجه دست از ما بدار

در پایان نماز، دقوقی ناامید از کمک‌های بیرونی رو به سوی زندگی آورد و از او کمک می‌خواهد. مولانا می‌فرماید: این قصه اتفاقی‌ست که این لحظه برای انسان افتد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷۳

کز همه نومید گشتم ای خدا

اول و آخر تویی و منتها

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷۴

در نماز این خوش اشارت‌ها بین

تا بدانی، کین بخواهد شد یقین

بعد از خواندن این قصه پر رمز و راز مولانا و شرح جنبه‌های مختلف انسانی، از خودم پرسیدم من کجای این قصه قرار می‌گیرم؟



کدام یک از این جنبه‌ها را در وجود خود می‌بینم؟

آیا من در فضای گشوده درونم به «تکبیر» و «بسم‌الله» حقیقی زنده شده‌ام؟

یا هنگام فضاگشایی تمایل به حفظ همانیدگی و مرکز جسمی دارم؟

آیا رکوع و سجود حقیقی در برابر زندگی را تجربه کرده‌ام یا صدها عهد و نذر برای حفظ پارک ذهنی‌ام می‌کنم؟

آیا با دانستن و انباشتن دانش مولانا، قصد ساختن چهره معنوی‌نما و دانشمند نشان دادن خود دارم یا در تسلیم محض،

تسبیح‌گوی زندگی و مسلمان حقیقی شده‌ام؟

مولوی، دیوان شمس، رباعی ۱۷۲۹

ای دل تو دمی مطیع سبحان نشدی

وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی

صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند

این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

با سپاس و احترام

لادن از کانادا



با سلام،

من ذهنی معنوی:

هنگامی که ما وارد راه معنویت می‌شویم، ابتدا معانی را به صورت مفاهیم ذهنی می‌فهمیم و یک من ذهنی معنوی درست می‌کنیم... من ذهنی معنوی می‌داند... این جور می‌داند که: همانیدن بد است... قضاوت بد است... مقاومت بد است... جفا القلم برای هشیاری در من ذهنی بد می‌نویسد... درد بد است... همچنین می‌داند که: فضاگشایی خوب است. تسلیم خوب است. سکوت خوب است... حالا همین من ذهنی معنوی می‌خواهد با این دانش ذهنی‌اش از خوب و بدها، ما را به حضور برساند؛ ولی خودش مانع فضاگشایی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

شاهدِ جانِ چو شهادتِ ز درون عرضه کند

زود انگشت برآرد خردِ کافرِ من

زندگی، شاهد جان، شهادت را از درون عرضه می‌کند... شهادت، به عینه دیدن است... فکر کردن نیست... ولی من ذهنی معنوی، این خرد کافر، بلافاصله دانش معنوی خودش و مفاهیم ذهنی را به جای دیدن به ما عرضه می‌کند. اگر در خیالات خود فکر نکنیم که ما کاملاً تبدیل شده‌ایم، پس از ساختن من ذهنی معنوی، دوره‌ای را با درد خودخوری و ملامت خویش می‌گذرانیم، که چرا این هم‌هویت‌شدگی را داری؟! چرا هنوز درد داری؟! چرا تندتند فکر می‌کنی؟!... ولی این‌ها شناسایی هشیارانه هشیاری نیست، بلکه بیشتر دخالت و ملامت من ذهنی معنوی است...

من ذهنی براساس قضاوت‌های خود و مطابقت دادن فکر و رفتارهای ما، حتی اتفاقات بیرونی که تجربه می‌کنیم، با دانش ذهنی معنویت و حضور، ما را ارزیابی می‌کند... پس حالا به محض این که الگویی شبیه یک همانیدگی یا درد را در خود



شناسایی می‌کنیم، به‌جای دیدن آن، همان‌گونه که هست، و نیز فضای گشوده‌ای که این الگو و بلکه همه فرم‌های ذهنی را دربرمی‌گیرد، ملامت‌های من ذهنی معنوی آغاز می‌شود... و این‌طور می‌شود که ما به‌عنوان هشیاری گرفتار می‌شویم.

اما مولانا در غزل ۱۳۷ می‌فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

او همه عیبِ تو گیرد تا بپوشد عیبِ خود

تو برو از غیبِ جان ریزی و می‌دانی چرا؟

من ذهنی معنوی، خودش عیب است... عیب تو را می‌گیرد که عیب خودش را بپوشد... اما آیا متوجه هستی که این خودت

هستی که داری جان غیبی‌ات را به او می‌ریزی؟... تو می‌دانی..... چرا؟

پس این لحظه را از حضور و تعهد به فضای گشوده‌شده عدم آغاز کرده و به آن اعتماد می‌کنم.

خیلی ممنونم

فائزه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com